

フォルゲ・ファツロフザード
原詩&訳詩

鈴木珠里 訳

چسبانم

از دو گیلای سرخ
و به ناخن هایم برگ گل کوجب
کوچه ای هست که در آنجا
پسرانی که به من عاشق بودند هنوز
با همان موهای درهم و گردن های باریک
به تبسم معصوم دخترکی می اندیشند که
کوچه ای هست که قلب من آن را
از محله های کودکم دزدیده ست
سفر حجمی در خط زمان
و به حجمی خط خشک زمان

1. 君が去った後に『寒い季節の訪れを信じよう』註18
2. 囚われ人『囚われ人』註23・58
3. 罪『壁』註27
4. 捨てられた家『囚われ人』註59
5. 金曜日『新たなる生』註60
6. 庭の勝利『新たなる生』註63
7. 新たなる生『新たなる生』註64・85・89
8. ああ、栄光ある我が祖国よ『新たなる生』註69
9. かわいそうなお庭『寒い季節の訪れを信じよう』註71
10. 大地の詞『新たなる生』註73
11. 寒い季節の訪れを信じよう『寒い季節の訪れを信じよう』註75
12. 窓『寒い季節の訪れを信じよう』註76
13. 風が吹くまま(風が私たちを連れ去るだろう)『新たなる生』註87

1. بعد از تو

ای هفت سالگی
ای لحظه‌ی شگفت عزیمت
بعد از تو هر چه رفت در انبوهی از جنون و جهالت رفت

بعد از تو پنجره که رابطه‌ی ای بود سخت زنده و روشن
میان ما و پرنده
میان ما و نسیم
شکست

شکست

شکست

بعد از تو آن عروسک خاکی
که هیچ چیز نمیگفت هیچ چیز به جز آب آب آب
در آب غرق شد

بعد از تو ما صدای زنجره‌ها را کشتیم
و به صدای زنگ که از روی حرف‌های الفبا بر میخاست
و به صدای سوت کارخانه‌های اسلحه‌سازی دل بستیم

بعد از تو که جای بازیمان میز بود
از زیر میزها به پشت میزها
و از پشت میزها
به روی میزها رسیدیم
و روی میزها بازی کردیم
و باختیم رنگ‌ترا باختیم ای هفت سالگی

بعد از تو ما به هم خیانت کردیم
بعد از تو تمام یادگاری‌ها را
با تکه‌های سرب، و با قطره‌های منفجر شده‌ی خون

1. 君が去った後に 『寒い季節の訪れを信じよう』 註18

ねえ 七歳の時よ

ねえ 驚くべき旅立ちの瞬間よ

君が去った後に起こったことは全て 狂気と無知で溢れていた

君が去った後に 辛い生と明るさをつないでいた窓は

私たちと鳥のあいだにあった窓は

私たちとそよ風のあいだにあった窓は

壊れた

壊れた

壊れた

君が去った後に あの土でできた人形は

(みず・みず・みず という以外には 何も言わなかったあの人形)

水の中に沈んでしまった

君が去った後に 私たちはこおろぎたちの声を殺してしまった

そしてアルファベットの文字から聞こえる鐘の音に

兵器工場のサイレンの音に 熱中した

テーブルの下が遊び場だった君が去った後に

テーブルの下から

テーブルの向こうへと

テーブルの向こうから

テーブルの上にと来てしまった

そして私たちはテーブルの上で賭け事をおぼえた

そして失った 君の色を失った ねえ 七歳の時よ

君が去った後に 私たちは互いに裏切りあった

君が去った後に 私たちは落書きを全て

鉛の弾で 血の飛び散ったしずくで

از گیجگاه های گج گرفته ی دیوار های کوچه زدودیم
بعد از تو ما به میدان ها رفتیم
و داد کشیدیم
"زنده باد"
مرده باد"

و در هیاهوی میدان برای سکه های کوچک آوازه خوان
که زیرکانه به دیدار شهر آمده بودند دست زدیم
بعد از تو ما که قاتل یکدیگر بودیم
برای عشق قضاوت کردیم
و همچنان که قلبهامان
در جیب هایمان نگران بودند
برای سهم عشق قضاوت کردیم

بعد از تو ما به قبرستانها رو آوردیم
و مرگ زیر چادر مادر بزرگ نفس می کشید
و مرگ آن درخت تناور بود
که زنده های این سوی آغاز
به شاخه های ملولش دخیل می بستند
و مرده های آن سوی پایان
به ریشه های فسفریش چنگ میزدند
و مرگ روی آن ضریح مقدس نشسته بود
که در چهار زاویه اش ناگهان چهار لاله ی آبی
روشن شدند

صدای باد می آید

صدای باد می آید ای هفت سالگی

بر خاستم و آب نوشیدم
و ناگهان به خاطر آوردم

路地の壁のしっくいのかみを洗い清めた
君が去った後に 私たちは広場に行って
こう叫んだ
「ばんざい
お手上げだ」

君が去った後に 広場の喧騒の中 小銭のために
抜け目なく街を見物にやって来た流しの芸人に 私たちは拍手した
君が去った後に 互いを殺し合った私たちは
愛のためと 判決を下した
そしてこの私たちの心臓が
ポケットの中で心配していたのも
私たちは 愛を得るためと 判決を下した

君が去った後に 私たちは墓場へと進んでいった
そして死は 祖母のチャドルの下で息を吐いた
そして死は あの大木だった
こちら側で始まった生者が
その大木の辟易した枝に祈りをこめた
そしてあちら側で終わる死者が
その大木の^{リン}燐の根に爪を立てた
そして死は神聖なその聖廟の上に腰掛けていた
その四つの角に突然 四本の青いチューリップが
輝いた

風音がする

風音がする ねえ 七歳の時よ

私は立ち上がりそして水を飲んだ
すると突然思い出した

که کشتزارهای جوان تو از هجوم ملخها چگونه ترسیدند

چه قدر باید پرداخت

چه قدر باید

برای رشد این مکعب سیمانی پرداخت؟

ما هر چه را که باید

از دست داده باشیم از دست داده ایم

مابی چراغ به راه افتادیم

و ماه ماه ماده ی مهربان همیشه در آنجا بود

در خاطرات کودکانه ی یک پشت بام کاهگلی

و بر فراز کشتزارهای جوانی که از هجوم ملخ ها می ترسیدند

چه قدر باید پرداخت؟ ...

君の若い畑がどれほどいなごの襲撃を恐れていたか
いくら支払えばいいのか
いくらならいいのか
このセメントでできた立方体の成長にみあう額は

私たちは
手放さなくてはならないもの全てを手放してきた
私たちは 明かりも持たずに旅立った
月 月 優しい月が いつもそこにはあったのに
粘土と藁の屋根の上の子どもの頃の思い出の中に
そしていなごの襲撃を恐れていた若い畑の上に

いくら支払えばいいのか……

2. اسیر

تو را می خواهم و دانم که هرگز
به کام دل در آغوش نگیرم
تویی آن آسمان صاف و روشن
من این کنج قفس مرغی اسیرم

ز پشت میله های سرد تیره
نگاه حسرتم حیران به رویت
در این فکرم که دستی پیش آید
و من ناگه گشایم پر به سویت

در این فکرم که در یک لحظه غفلت
از این زندان خاموش پر بگیرم
به چشم مرد زندانبان بخندم
کنارت زندگی از سر بگیرم

در این فکرم من و دانم که هرگز
مرا یارای رفتن زین قفس نیست
اگر هم مرد زندانبان بخواهد
دگر از بهر پروازم نفس نیست

ز پشت میله ها هر صبح روشن
نگاه کودکی خندد به رویم
چو من سر می کنم آواز شادی
لبش با بوسه می آید به سویم

اگر ای آسمان خواهم که یک روز
از این زندان خامش پر بگیرم
به چشم کودک گریان چه گویم
ز من بگذر که من مرغی اسیرم

2. 囚われ人 『囚われ人』 註23・58

あなたが欲しい でも分かってる 決して
この胸にあなたを抱くことは叶わないと
あなたはあの清らかに輝く青い空
そして私はかごの隅の囚われの鳥だから

冷たく暗い柵越しに
私は悲しみの視線をあなたにじっと向ける
そしてこんなことを考える 誰かの手が伸びてきて
突然私があなたの方に羽ばたいていけたらと

こんなことを考える 一瞬の隙について
この静かな牢獄から羽ばたいて
牢獄の見張り番の男を見て笑い
あなたの隣で人生をやり直せたらと

そんなことを考える でも分かってる 決して
私にはこの鳥かごから出られる力はないと
もし牢番もそう望んだとしても
もう私には飛び立つほどの力は残っていない

輝かしい朝になると 柵越しに
子どもが私のほうをみて微笑む
私が楽しい歌を歌い始めると
子どもが唇を私の方に寄せる

ああ 空よ もしある日私が
この静かな牢獄から飛び立つとしたら
泣く子の目に私は何と言おうか
私のことは忘れて 私は囚われの鳥だからと

من آن شمعم که با سوز دل خویش
فروزان می کنم ویرانه ای را
اگر خواهم که خاموشی گزینم
پریشان می کنم کاشانه ای را

私はあの蠟燭 自らの心を燃やして
廃墟を照らす蠟燭なのだ
もし消えてなくなることを選んだら
この小さな家を苦しめてしまうのだ

3. گناه

گنه کردم گناهی پر ز لذت
در آغوشی که گرم و آتشین بود
گنه کردم میان بازوانی
که داغ و کینه جوی و آهنین بود

در آن خلوتگه تاریک و خاموش
نگه کردم چشم پر ز رازش
دلم در سینه بی تابانه لرزید
ز خواهش های چشم پر نیازش

در آن خلوتگه تاریک و خاموش
پریشان در کنار او نشستم
لبش بر روی لبهایم هوس ریخت
ز اندوه دل دیوانه رستم

فروخواندم به گوشش قصه عشق
ترا می خواهم ای جانانه من
ترا می خواهم ای آغوش جانبخش
ترا ای عاشق دیوانه من

هوس در دیدگانش شعله افروخت
شراب سرخ در پیمانہ رقصید
تن من در میان بستر نرم
بروی سینه اش مستانه لرزید

گنه کردم گناهی پر ز لذت
کنار پیکری لرزان و مدهوش
خداوندا چه می دانم چه کردم
در آن خلوتگه تاریک و خاموش

3. 罪 『壁』 註27

私は罪を犯した 喜びに溢れる罪を
火の如く熱い抱擁の中で
私は罪を犯した
灼熱の復讐心に燃える鋼鉄の腕の中で

あの暗く静かな秘密の部屋で
私は秘密に溢れる彼の目を見つめた
この胸の心臓は動揺して揺れた
その瞳の奥に見える私への欲望のせいで

あの暗く静かな秘密の部屋で
私は動揺しながらも彼の隣に座り
その唇が私の唇に欲情を注ぐと
私は狂おしい心の悲しみから解放されたのだ

私はその耳元で愛の物語を囁いた
あなたが欲しい ああ私の恋人よ
あなたが欲しい ああ命の源となる抱擁よ
あなたが ああ私の狂った恋人よ

その瞳には欲望の炎が燃え
紅い酒は盃の中で踊った
私の体は柔らかなベッドの間で
その胸の上で陶醉して揺れた

私は罪を犯した 喜びで満ちた罪を
我を忘れ揺すぶる肉体の隣りで
神よ 私が何をしたかどうして分かりますか
あの暗く静かな秘密の部屋で

4. خانه متروک

دائم اکنون از آن خانه دور
شادی زندگی پرگرفته
دائم اکنون که طفلی به زاری
ماتم از هجر مادر گرفته

هر زمان می‌دود در خیالم
نقشی از بستری خالی و سرد
نقش دستی که کاویده نومید
پیکری را در آن با غم و درد

بینم آنجا کنار بخاری
سایه قامتی سست و لرزان
سایه بازوانی که گوئی
زندگی را رها کرده آسان

دورتر کودکی خفته غمگین
در بر دایه خسته و پیر
بر سر نقش گل‌های قالی
سرنگون گشته فنجانی از شیر

پنجره باز و در سایه آن
رنگ گل‌ها به زردی کشیده
پرده افتاده بر شانه در
آب گلدان به آخر رسیده
گریه با دیده‌ای سرد و بی نور
نرم و سنگین قدم می‌گذارد
شمع در آخرین شعله خویش
ره بسوی عدم می‌سپارد

4. 捨てられた家 『囚われ人』 註59

分かってる 今 あの遠く離れた家から
幸せが流れ出していることも
分かってる 今 涙にくれた幼子が
母との別れを嘆いているのも

どんな時も頭に浮かぶのは
空っぽで冷たくなったベッド
悲しみと痛みの中にある人を
絶望しつつ探し回る手

そのストーブのそばで私が目にするのは
弱々しく揺れる人の影
人生を簡単に手放したような
腕の影

さらに遠くその子は悲しみの中で眠る
年老いて疲れ切った乳母に抱かれ
絨毯の薔薇の模様の上に
ミルクの入ったコップは倒れたまま

窓は開け放たれその陰に
花々の色が黄色く褪せていた
帳が扉の近くにまで降り
鉢植えはほぼ乾ききったまま
冷たく光のない眼をした猫が
柔らかくも重たい足取りで通り過ぎる
蝋燭は自身の最後の炎の中で
無への道を進むのだ

دانم اکنون کز آن خانه دور
شادی زندگی پر گرفته
دانم اکنون که طفلی به زاری
ماتم از هجر مادر گرفته

لیک من خسته جان و پریشان
می‌سپارم ره آرزو را
یار من شعر و دلدار من شعر
می‌روم تا بدست آرم او را

分かってる 今 あの遠く離れた家から
幸せが流れ出していることも
分かってる 今 涙にくれた幼子が
母との別れを嘆いているのも

でも魂が疲弊し苦悩しながらも
私は進むべき方へと進む
私の恋人は詩 私の慰めは詩
私は恋人を探しに歩いて行く

5. جمعه

جمعه ساکت

جمعه متروک

جمعه چون کوچه‌های کهنه، غم‌انگیز

جمعه اندیشه‌های تنبل بیمار

جمعه خمیازه‌های موزی کشدار

جمعه بی انتظار

جمعه تسلیم

خانه خالی

خانه دلگیر

خانه در بسته بر هجوم جوانی

خانه تاریکی و تصور خورشید

خانه تنهائی و تفأل و تردید

خانه پرده، کتاب، گنجه، تصاویر

* *

آه، چه آرام و پر غرور گذر داشت

زندگی من چو جویبار غریبی

در دل این جمعه‌های ساکت متروک

در دل این خانه‌های خالی دلگیر

آه، چه آرام و پر غرور گذر داشت

5. 金曜日 『新たなる生』 註60

静かな金曜日
見捨てられた金曜日
古い路地のように哀しい金曜日
病弱で怠慢な考えが浮かぶ金曜日
冗長で有害なあくびのでる金曜日
期待もない金曜日
服従の金曜日
空虚な家
落胆した家
若者の混雑から扉を閉ざした家
暗闇とただの太陽のイメージの家
孤独と占いと疑念の家
カーテン、本、食器棚、絵だけの家

* *

ああ、なんて穏やかで高慢に過ぎていったのだろう
私の人生 まるで見たこともない小川のように
静謐なこの金曜日の中で見捨てられた
空虚なこの金曜日に落胆した
ああ、なんて穏やかで傲慢に満ちて過ぎていったのだ

6. فتح باغ

آن کلاغی که پرید
از فراز سر ما
و فرو رفت در اندیشه آشفته ابری و لگرد
و صدایش همچون نیزه کوتاهی، پهنای افق را پیمود
خبر ما را با خود خواهد برد به شهر

* *

همه میدانند
همه میدانند
که من و تو از آن روزنه سرد عبوس
باغ را دیدیم
و از آن شاخه بازیگر دور از دست
سیب را چیدیم

همه میترسند
همه میترسند، اما من و تو
به چراغ و آب و آینه پیوستیم
و نترسیدیم

سخن از پیوند سست دو نام
و هم‌آغوشی در اوراق کهنه یک دفتر نیست
سخن از گیسوی خوشبخت منست
با شقایق‌های سوخته بوسه تو
و صمیمیت تن هامان، در طراری
و درخشیدن عریانیمان
مثل فلس ماهی‌ها در آب
سخن از زندگی نقره‌ای آوازیست
که، سحر گاهان فواره کوچک میخواند

ما در آن جنگل سبز سیال

6. 庭の勝利 『新たなる生』 註63

あのカラスが飛び立った
私たちの頭上から
そして降りていく 混乱した浮浪雲の思想のもとに
その鳴き声は一本の短い槍のように地平線の上を通過した
私たちのことを街へ伝えるのだらう

* *

皆知っている
皆知っている
私とあなたが狭く冷たいあの穴から
その庭を見たのを
そしてゆらゆら揺れる遠くにあるその枝から
林檎をもいでしまったことを

皆恐れている
皆恐れている でも私とあなたは
ランプと水と鏡につながっている
だから恐れない

二つの名前の脆い繋がりについての言葉でも
一冊の手帳の古い数頁上での抱擁でもなくて
あなたのキスで燃え立つひなげしの花とともにある
私の幸運の巻き毛への言葉や
そしてふざけている時でも誠実な私たちの身体についての言葉なのだ
まるで水の中の魚たちの鱗のように
私たちの体が輝くことや
夜明けに小さな噴水が口ずさむような
そういう歌の銀色の生についての言葉なのだ

流れる緑のその森林の中では

شبی از خرگوشان وحشی
و در آن دریای مضطرب خونسرد
از صدف‌های پر از مروارید
و در آن کوه غریب فاتح
از عقابان جوان پرسیدیم
که چه باید کرد

همه میدانند

همه میدانند

ما به خواب سرد و ساکت سیمرغان، ره یافته‌ایم
ما حقیقت را در باغچه پیدا کردیم
در نگاه شرم‌آگین گلی گمنام
و بقا را در یک لحظه نامحدود
که دو خورشید به هم خیره شدند

سخن از بچ بچ ترسانی در ظلمت نیست
سخن از روزست و پنجره‌های باز
و هوای تازه
و اجاقی که در آن اشیاء بیهده میسوزند
و زمینی که ز کشتی دیگر بارور است
و تولد و تکامل و غرور
سخن از دستان عاشق ماست
که پلی از پیغام عطر و نور و نسیم
بر فراز شبها ساخته‌اند
به چمنزار بیا
به چمنزار بزرگ
و صدایم کن، از پشت نفس‌های گل ابریشم
همچنان آهو که جفتش را

پرده‌ها از بغضی پنهانی سرشارند
و کیبوترهای معصوم

ある夜 野うさぎたちに
穏やかで実は荒れているその海の中では
真珠でいっぱいの貝たちに
また勝利した郷愁のその山の中では
若い鷺たちに 私たちは尋ねた
どうするべきなのだろうか

皆知っている
皆知っている
私たちは不死鳥たちの静かで冷たい夢に向かって道を歩んでいる
私たちは真実を小さな庭で見出した
名もない花のめいのいっぱいの恥じらいに目を向けて
そして生きる証を無限の中の一瞬の中に見出した
二つの太陽は互いにじっと見つめ合った

恐れる者たちのささやきの言葉は暗闇にはない
昼日中の言葉であり開いた窓の言葉なのだ
そして新鮮な空気と
価値のないものを燃やす竈と
他の耕地よりも実りのある大地と
誕生と 進化と 誇りが
私たち恋人の手の言葉なのだ
その手で芳香と光とそよ風を
夜を越えて作り上げたのだ
緑の野において
広々とした野に
そして私を呼んで ねむの木の息の向こうから
鹿が番の相手^{つがい}を呼ぶように

カーテンは押し殺した嗚咽で溢れているけれど
無垢な鳩たちは

از بلندی‌های برج سپید خود
به زمین مینگرند

白い塔の高みから
地上を眺めているのである

7. تولدی دیگر

همه هستی من آیه تاریکیست
که ترا در خود تکرار کنان
به سحرگاه شکفتن ها و رستن های ابدی خواهد برد
من در این آیه ترا آه کشیدم، آه
من در این آیه ترا
به درخت و آب و آتش پیوند زدم
* *

زندگی شاید
یک خیابان درازست که هر روز زنی با زنبیلی از آن می گذرد
زندگی شاید
ریسمانیست که مردی با آن خود را از شاخه می آویزد
زندگی شاید طفلی است که از مدرسه بر میگردد

زندگی شاید افروختن سیگاری باشد در فاصله رختناک دو همآغوشی

یا عبور گیج رهگذری باشد
که کلاه از سر بر میدارد
و به یک رهگذر دیگر با لبخندی بی معنی می گوید "صبح بخیر"

زندگی شاید آن لحظه مسدودیست
که نگاه من در نی نی چشمان تو خود را ویران می سازد
و در این حسی است
که من آن را با ادراک ماه و با دریافت ظلمت خواهم آمیخت
در اتاقی که به اندازه یک تنهاییست
دل من
که به اندازه یک عشقت

به بهانه های ساده خوشبختی خود می نگرد
به زوال زیبایی گلها در گلدان
به نهالی که تو در باغچه خانه مان کاشته ای

7. 新たなる生 『新たなる生』 註64・85・89

わたしの全存在は 暗闇の詩
それは繰り返しあなたを
永遠に咲き誇る明け方に運んでいく
わたしはこの中であなたに息を吹く
わたしはこの中で
木に 水に 火に あなたを接いでいく

* *

人生とは恐らく
一本の長い道 毎日女が買物かごを持って通るような道
人生とは恐らく
一本の紐 男が自分の首を枝にくくるための紐
人生とは恐らく学校から戻ってくる子ども

人生とは恐らく二つのセックスの間のけだるさの中で煙草に火をつけること

もしくは通行人がふらふらと通り過ぎること
帽子を取って他の通行人に意味のないうすら笑いを浮かべて
こんなことを言う通行人「おはようございます」

人生とは恐らく閉ざされたその一瞬
わたしの眼差しがあなたの瞳の中でくずれる一瞬
月の靈感と闇の直感とを混ぜ合わせてしまうような
そんな感覚の中にある
ひとつの孤独しかない部屋の中で
ひとつの愛しかない
わたしの心は
ささやかな幸運だと言い聞かせて
花瓶の花々の美が朽ちていくのや
わたしたちの家の小庭にあなたが植えた若木や

و به آواز قناری ها
که به اندازه یک
پنجره می خوانند

آه ...

سهم من اینست

سهم من اینست

سهم من

آسمانیست که آویختن پرده ای آن را از من می گیرد
سهم من پایین رفتن از یک پله متروکست
و به چیزی در پوشیدگی و غربت واصل گشتن
سهم من گردش حزن آلودی در باغ خاطره هاست
و در اندوه صدایی جان دادن که به من می گوید
" دستهایت را
دوست میدارم"

دستهایم را در باغچه می کارم
سبز خواهم شد می دانم می دانم می دانم
و پرستوها در گودی انگشتان جوهریم
تخم خواهند گذاشت

گوشواری به دو گوشم می آویزم
از دو گیلان سرخ همزاد
و به ناخن هایم برگ گل کوکب می چسبانم
کوچه ای هست که در آنجا
پسرانی که به من عاشق بودند هنوز
با همان موهای درهم و گردن های باریک و پاهای لاغر
به تبسم معصوم دخترکی می اندیشند که یک شب او را
باد با خود برد

カナリアが歌うのを
窓いっぱいに歌っていたカナリアを
じっと見ていた

ああ……

私に与えられるものは これだけ
私に与えられるものは これだけ
私に与えられるものは
目の前に吊るしてある一枚のカーテン分の空
私に与えられるものは 捨てられた梯子から降りていくこと
そして腐朽と流浪に根づくものと結びつくこと
私に与えられるものは 思い出の庭での悲しみに満ちた散歩
私に語りかけたあの声 あの声を哀しみの中で狂おしく求めた
「お前の手
好きだよ」

私はこの手を庭に植えよう
やがて緑の芽が出るだろう 分かってる、分かってる、分かってる
そしてつばめ達がインクの付いた私の掌に
卵を産み落とすのだろう

耳には双子の赤いさくらんぼのイヤリング
爪にはダリアの花びらをマニキュアにして
ある路地には
私を愛してくれた少年たちが 今も
くしゃくしゃの髪と細い首と痩せた脚のまま
ある夜 風が連れ去ってしまった少女の
その純潔のほほえみを想っている

کوچه ای هست که قلب من آن را
از محله های کودکیم دزدیده ست

سفر حجمی در خط زمان
و به حجمی خط خشک زمان را آبستن کردن
حجمی از تصویری آگاه
که ز مهمانی یک آینه بر میگردد

و بدینسانست
که کسی می میرد
و کسی می ماند
* *

هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی می ریزد مرواریدی صید نخواهد کرد

من
پری کوچک غمگینی را
می شناسم که در اقیانوسی مسکن دارد
و دلش را در یک
نی لبک چوبین
می نوازد آرام آرام
پری کوچک غمگینی که شب از یک بوسه می میرد
و سحرگاه از یک بوسه به دنیا خواهد آمد

その路地は

わたしの心がわたしの子ども時代から盗んだままだった

時間の線にそって かたちあるものが旅を

かたちを実感して 時間の乾いた線に子を宿した

かたちあるものは 平面の像に気づく

一枚の鏡の饗宴から戻ってくる平面の像に

そうして こんなふうにして

誰かが逝ってしまい

誰かが留まるのだ

* *

海人たちは小さな穴に注ぎ込む小川では決して真珠を採ったりはしないもの

私は

悲しそうな ちいさな妖精を 知っている

その子は 大海の中に住んでいて

その心を 木製の牧笛で

奏でているのだ やさしく やさしく

悲しそうな ちいさな妖精は

夜に キスをひとつされて死んでしまう

そして明け方 またひとつキスをされて 再び 生まれてくるのだ

8. ای مرز پر گهر

فاتح شدم
خود را به ثبت رساندم
خود را به نامی، در یک شناسنامه، مزین کردم
و هستیم به یک شماره مشخص شد
پس زندهباد ۶۷۸ صادره از بخش ۵ ساکن تهران
دیگر خیالم از همه سو راحتست
آغوش مهربان مام وطن
پستانک سوابق پرافتخار تاریخی
لالائی تمدن و فرهنگ
و جق و جق جققه قانون ...
آه
دیگر خیالم از همه سو راحتست

از فرط شادمانی
رفتم کنار پنجره، با اشتیاق، ششصد و هفتاد و هشت
بار هوا را که از غبار پهن
و بوی خاکروبه و ادرار، منقبض شده بود
درون سینه فرو دادم
و زیر ششصد و هفتاد و هشت قبض بدهکاری
و روی ششصد و هفتاد و هشت تقاضای کار نوشتم
فروغ فرخ زاد
در سرزمین شعر و گل و بلبل
موهبتیست زیستن، آنهم
وقتی که واقعیت موجود بودن تو پس از سال‌های
سال پذیرفته می‌شود
جائی که من
با اولین نگاه رسمیم از لای پرده، ششصد و
هفتاد و هشت شاعر را می‌بینم
که، حقه بازها، همه در هیئت غریب گدایان

8. ああ、栄光ある我が祖国よ 『新たなる生』 註69

やった

登録に漕ぎつけた

私は名前を一枚の身分証明書に記入した

そして私の存在は番号で識別された

万歳 テヘラン市第5地区住民第678号

もう私はあらゆる面で安心だ

祖国の愛情深き胸の中で

歴史的栄光多きお歴々のおしゃぶり

文明と文化の子守歌

法律のガラガラであやす音……

ああ

もう私はあらゆる面で安心だ

喜びのあまり

私はいきり立って窓辺に行き 六百七十八回 空気を

糞塵と塵と尿の匂いで凝結した空気を

胸の奥まで吸い込んだ

そして六百七十八枚の借用証書に

六百七十八枚の求職票に書いた

フォールグ・ファッロフザード

詩と薔薇と夜鳴き鶯^{ホルホル}の国で

ここで生きるとは天の恵み、それも

お前が存在したという事実が何年も後になって認められた時であれば

そこで私が

まずカーテンの間から仰々しく視線を向ければ

六百七十八人の詩人が見える

それは 詐欺師たち 全員見慣れない乞食たちの集団

در لای خاکروبہ، بہ دنبال وزن و قافیہ می‌گردند
و از صدای اولین قدم رسمیم
یکبارہ، از میان لجن زارهای تیرہ، ششصد و ہفتاد و
ہشت بلبل مرموز

کہ از سر تفنن
خود را بہ شکل ششصد و ہفتاد و ہشت کلاغ سیاہ
پیر در آورده‌اند
با تنبلی بسوی حاشیہ روز می‌پرند
و اولین نفس زدن رسمیم
آغشته می‌شود بہ بوی ششصد و ہفتاد و ہشت شاخہ
گل سرخ
محصول کارخانجات عظیم پلاسکو

موہبتیست زیستن، آری
در زادگاہ شیخ ابودلقک کمانچہکش فوری
و شیخ ای دل ای دل تنبک تبار تنبوری
شہر ستارگان گران وزن ساق و باسن و پستان و
پشت جلد و ہنر
گہوارہ مؤلفان فلسفہ "ای بابا بہمن چہ ولش کن"
مہد مسابقات المپیک ہوش— وای
جائی کہ دست بہ ہر دستگاہ نقلی تصویر و صوت
میزنی، از آن

بوق نبوغ نابغہ‌ای تازہ سال می‌آید
و برگزیدگان فکری ملت
وقتی کہ در کلاس اکابر حضور می‌یابند
ہر یک بہ روی سینیہ، ششصد و ہفتاد و ہشت کباب پز
برقی
و بر دو دست، ششصد و ہفتاد و ہشت ساعت ناوزر ردیف
کردہ و می‌دانند
کہ ناتوانی از خواص تہی کیسہ بودنست، نہ نادانی

ゴミの中からリズムや脚韻をあさる
まず仰々しく音をたて足を踏み出せば
いっせいに濁った泥沼から 六百七十八羽の神秘的な^{ボルボル}夜鳴き鳥が
ただの気まぐれから
六百七十八羽の老いた黒いカラスに化けて
だるそうに日の端の方へと飛んでいく
そしてまず私が仰々しく息を吐けば
六百七十八本の赤い薔薇の匂いと混ざる
それはプラスチック会社の工場で作られた薔薇

ここで生きるとは天の恵み、そう
阿片吸いでキャマンチェ弾きの道化師先生や
トンバックやタンブール叩きの某師の生誕地で
大スターたちや 尻や乳首丸出しの女性たちが表紙を飾る
ここではそれが芸術
「おいおい俺をほっとけよ」哲学の著者たちのゆりかご
子ども知能オリンピックのゆりかご——わーい
映像や音声を伝えるあらゆる機器に触れられる場所
そこから
生まれたばかりの天才の比類なき警笛が聞こえる
国家思想のエリートたちが
成人学級に出席する際には
それぞれが胸に六百七十八個のホットプレートと
そして両腕には六百七十八個のブランド時計を
並べて自覚するのだ
無力とは無知に非らず、空っぽの財布の事なりと

فاتح شدم بله فاتح شدم
 اکنون به شادمانی این فتح
 در پای آینه، با افتخار، ششصد و هفتاد و هشت شمع
 نسیه می‌افروزم
 و می‌پریم به روی طاقچه تا با اجازه، چند کلامی
 دربارهٔ فوائد قانونی حیات بعرض حضورتان برسانم
 و اولین کلنگ ساختمان رفیع زندگی را
 همراه با طنین کف زدنی پرشور
 بر فرق فرق خویش بکوبم
 من زنده‌ام، بله، مانند زنده رود، که یکروز زنده بود
 و از تمام آنچه که در انحصار مردم زنده‌ست، بهره
 خواهم برد

من می‌توانم از فردا
 در کوچه‌های شهر، که سرشار از مواهب ملیست
 و در میان سایه‌های سبکبار تیرهای تلگراف
 گردش کنان قدم بر دارم
 و با غرور، ششصد و هفتاد و هشت بار، به دیوار مستراح
 های عمومی بنویسم
 خط نوشتم که خر کند خنده

من می‌توانم از فردا
 همچون وطن پرست غیوری
 سهمی از ایده‌آل عظیمی که اجتماع
 هر چار شنبه بعد از ظهر، آنرا
 با اشتیاق و دلهره دنبال می‌کند
 در قلب و مغز خویش داشته باشم
 سهمی از آن هزار هوس پرور هزار ریالی
 که می‌توان به مصرف یخچال و مبل و پرده رساندش
 یا آنکه در ازای ششصد و هفتاد و هشت رأی طبیعی
 آنرا شبی به ششصد و هفتاد و هشت مرد وطن بخشید (.....)

やった そう 手に入れた

今 この勝利の喜びを

鏡のもとで自慢しながら ローンで買った六百七十八本のろうそくに

火を灯す

そして私は棚の上に飛び上がり 許可を頂き二言三言

生命の法的利益について御前の御列席の方々に申し上げます

先ずは私の人生の高層ビル用のつるはしを

溢れんばかりの拍手の嵐の中で

自らの脳天に打ちつけるであります

私は生きております そう かつては生きていたゼンデ川のように

そして生きてる人々が独占するもの全てから 私も利益を 得るでしょう

明日から私にもできる

街の路地の、国民の恵みで溢れる街の路地の中の

そして電信柱の軽やかな影の間を

歩いて進むことができる

そして高慢ちきにも六百七十八回公衆便所の壁にこう書くことも

笑うかどには ロバ来たる

明日から 私だって貰える

毎週水曜日の午後から行われる

偉大な王朝の理想のおこぼれを

愛国者が切望し懸念しながら授かるように

私の脳と心臓の中に取りおくことができる

それで冷蔵庫や家具やカーテンを消費しよう

千リヤールに群がる千人もの者たちからのおこぼれを

もしくは六百七十八票の得票のお礼に

ある晩六百七十八人の祖国の男たちに施すおこぼれを (……)

و در پناه آسمان درخشان و امن امنیتش
از صبح تا غروب، ششصد و هفتاد و هشت قوی قوی هیکل گچی
به اتفاق ششصد و هفتاد و هشت فرشته
— آنهم فرشته از خاک و گل سرشته —
به تبلیغ طرحهای سکون و سکوت مشغولند

* *

فاتح شدم بله فاتح شدم
پس زنده باد ۶۷۸ صادره از بخش ۵ ساکن تهران
که در پناه پشتکار و اراده
به آنچنان مقام رفیعی رسیده است، که در چارچوب پنجره‌ای
در ارتفاع ششصد و هفتاد و هشت متری سطح زمین قرار گرفته‌ست

و افتخار این را دارد
— که می‌تواند از همان دریچه — نه از راه پلکان
خود را
دیوانه‌وار به دامان مهربان مام وطن سرنگون کند

و آخرین وصیتش اینست
که در ازای ششصد و هفتاد و هشت سکه، حضرت
استاد آبراهام صهبا
مرثیه‌ای به قافیۀ کشک در رثای حیاتش رقم زند

治安維持の輝く空の保護のもと
朝から日没まで 六百七十八羽の型取りした白鳥は
六百七十八人の天使たちとともに
—それもまた土と泥でこねられたセトモノ天使たち—
言わず発せずのシンボルとして宣伝に忙しい

* *

やった そう 手に入れた
テヘラン市第5地区住民第678号
これは勤勉と意志の庇護の下
窓枠が六百七十八メートルの高さにあるような地位にまで到達し

そしてまさにその小窓から一階段からではなく—
母なる祖国の慈愛の足下に狂ったように身を投げ出すのを
誇りに思うようなことなのだ

そして最後の遺言はこうだ
六百七十八枚のコインを支払って アブラハム・サフバー教授殿に
つまらない脚韻を用いてフォルグの哀悼の詩を詠んでもらいたい

9. دلم برای باغچه می سوزد

کسی به فکر گلها نیست
کسی به فکر ماهیها نیست
کسی نمی خواهد
باور کند که باغچه دارد می میرد
که قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است
که ذهن باغچه دارد آرام آرام
از خاطرات سبز تهی می شود
و حس باغچه انگار
چیزی مجردست که در انزوای باغچه پوسیده ست.

حیاط خانه ی ما تنهاست
حیاط خانه ی ما
در انتظار بارش یک ابر ناشناس
خمیازه می کشد
و حوض خانه ی ما خالیست
سناره های کوچک بی تجربه
از ارتفاع درختان به خاک می افتند
و از میان پنجره های پریده رنگ خانه ی ماهی ها
شب ها صدای سرفه می آید
حیاط خانه ی ما تنهاست.

پدر می گوید:
"از من گذشته ست
از من گذشته ست
من بار خودم را بردم
و کار خودم را کردم"
و در اتاقش ، از صبح تا غروب،
یا شاهنامه میخواند
یا ناسخ التواریخ

9. かわいそうなお庭 『寒い季節の訪れを信じよう』 註71

誰も花たちのことを気にかけず
誰も魚たちのことを気にかけず
誰も信じようとしない
庭が死にかけていることを
庭の心臓が太陽の下で膨れ上がっていることを
庭の意識が徐々に
緑色の思い出から遠のいていることを
そして庭の感覚がまるで
孤立した中で腐敗した抽象物になっていることを

この家の庭は孤独
この家の庭は
突然の一片の雲が雨を降らすのを期待して
あくびをひとつ
この家の池は空っぽ
未熟で小さな星たちは
木々の高さから地面に落ちる
魚たちの住む家の色褪せた窓からは
夜毎 咳がする
この家の庭は孤独

父はこう言う
「俺の時代は過ぎていった
俺の時代は過ぎていった
俺は自分の荷を担ぎ
己の仕事を果たしたんだ」
そして父は自分の部屋で 朝から晩まで
ある時は古典を読み
ある時は歴史書を読む

پدر به مادر می گوید
"لعنت به هرچی ماهی و هرچه مرغ
وقتی که من بمیرم دیگر
چه فرق میکند که باغچه باشد
یا باغچه نباشد
برای من حقوق تقاعد کافیسیت"

مادر تمام زندگیش
سجاده ایست گسترده
در آستان وحشت دوزخ
مادر همیشه در ته هر چیزی
دنبال جای پای معصیتی می گردد
و فکر میکند که باغچه را کفر یک گیاه
آلوده کرده است.

مادر تمام روز دعا می خواند
مادر گناهکار طبیعی ست
و فوت می کند به تمام گلها
و فوت می کند به تمام ماهیها
و فوت می کند به خودش
مادر در انتظار ظهور است
و بخششی که نازل خواهد شد.

برادرم به باغچه می گوید قبرستان
برادرم به اغتشاش علفها می خندد
و از جنازه های ماهیها
که زیر پوست بیمار آب
به ذره های فاسد تبدیل می شوند
شماره بر می دارد
برادرم به فلسفه معتاد است
برادرم شفای باغچه را
در انهدام باغچه می داند.

父は母にこう言う
「魚も鳥も知ったこっちゃない
俺が死にしまったら
庭があろうとなかろうと
どうでもいいことじゃないか
俺は退職金のことで頭がいっぱいなんだ」

母はその人生全てが
礼拝用の敷物の上にあった
地獄を恐れて
母はいつもあらゆるものの
罪の因果に根拠を置いた
母は考える 庭は何かの天罰で
荒れてしまったんだよ
母はひねもす祈り通す
母は生まれながらの罪人なのだ
母は息を吹いて清める 花たちすべてを
母は息を吹いて清める 魚たちすべてを
母は息を吹いて清める 自分自身を
母は預言者の出現を待っている
ここに降りてくるはずの天恵を

兄は庭を墓場と言う
兄は草たちの動乱を見て嗤い
そして
病んだ池の水面下で
ただの腐乱物となった魚たちの死体を数える
兄は哲学にかぶれ
庭を治療するには
庭を全て壊せばいいと主張する

او مست می کند
و مشت می زند به در و دیوار
و سعی می کند که بگوید
بسیار دردمند و خسته و مأیوس است
او ناامیدیش را هم
مثل شناسنامه و تقویم و دستمال و فنک و خودکارش
همراه خود به کوچه و بازار می برد
و ناامیدیش
آنقدر کوچک است که هر شب
در ازدحام میکده گم می شود.

و خواهرم دوست گلها بود
و حرفهای ساده قلبش را
وقتی که مادر او را می زد
به جمع مهربان و ساکت آنها می برد
و گاهگاه خانواده ی ماهیها را
به آفتاب و شیرینی مهمان می کرد...
او خانه اش در آنسوی شهر است
او در میان خانه ی مصنوعیش
و در پناه عشق همسر مصنوعیش
و زیر شاخه های درختان سیب مصنوعی
آوازهای مصنوعی می خواند
و بچه های طبیعی می زاید
او

هر وقت که به دیدن ما می آید
و گوشه های دامنش از فقر باغچه آلوده می شود
حمام ادکلن می گیرد
او
هر وقت که به دیدن ما می آید
آیستن است.

兄は酔っぱらって
拳を壁や戸に打ちつけては
俺は痛くて疲れて絶望しているんだよ
わざわざそんなことを言ってみる
兄は自分の絶望までも
IDカードやカレンダーやハンカチやライターや万年筆のように
一緒に持って路地や繁華街に向かう
でも兄の絶望は
あまりにも小さいので
毎晩酒場の混雑の中で失くなってしまふのだ

姉はかつて花と友達だった
姉は純粋な魂の言葉を
母にぶたれるたびに
花の優しく静かな群れの中に運んでいたのに
時には魚たちの家族に
お日様やお菓子をあげていたのに……
姉の家は向こうの方の街にある
姉は偽の家の中において
偽の亭主の愛に逃げて
偽の林檎の木の下で
偽の歌を歌い
本物の子どもを作るのだ
姉は
私たちに会いに来るたびに
スカートのすそが庭の土で汚れると
精油を混ぜた風呂に入る
姉は
私たちに会いに来るたびに
孕んでいるのだ

حیاط خانه ی ما تنهاست
حیاط خانه ی ما تنهاست
تمام روز
از پشت در صدای تکه تکه شدن می آید
و منفجر شدن
همسایه های ما همه در خاک باغچه هاشان بجای گل
خمپاره و مسلسل می کارند
همسایه های ما همه بر روی حوضهای کاشیشان
سرپوش می گذارند
و حوضهای کاشی
بی آنکه خود بخوانند
انبارهای مخفی باروتند
و بچه های کوچی ما کیفهای مدرسه شان را
از بمبهای کوچک پر کرده اند.
حیاط خانه ی ما گیج است.

من از زمانی
که قلب خود را گم کرده است می ترسم
من از تصویر بیهودگی این همه دست
و از تجسم بیگانگی این همه صورت می ترسم
من مثل دانش آموزی
که درس هندسه اش را
دیوانه وار دوست می دارد تنها هستم
و فکر می کنم که باغچه را می شود به بیمارستان برد
من فکر می کنم...
من فکر می کنم...
من فکر می کنم...
و قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است
و ذهن باغچه دارد آرام آرام
از خاطرات سبز تهی می خمشود.

この家の庭は孤独

この家の庭は孤独

一日中

背後からやって来てはばらばらになる音を立てて

爆発する この家の隣人たちは皆それぞれの庭に

花の代わりに手榴弾や機関銃を植える

この家の隣人たちは皆それぞれの庭の池に

蓋をかぶせ

彼らの家の池は

自ら望んでもいないのに

秘密の火薬庫となってしまった

私たちの小さな子どもたちは皆通学靴を

小さな爆弾で

いっぱいにする

この家の池は錯乱した

私は

この時代が怖い

自身の心を見失った時代が怖い

こんな空虚な手の抽象や

こんな孤独な顔の具象が怖い

算数の時間が死ぬほど好きな小学生のように

私は孤独だ

そして私は考える この庭を病院に連れていけはしないだろうかと

私は考える……

私は考える……

私は考える……

そして庭の心臓は太陽の下で膨れ上がり

そしてゆっくりゆっくり庭の意識は

緑色の思い出を失っていくのだ

10. آیه‌های زمینی

آنگاه

خورشید سرد شد
و برکت از زمین‌ها رفت

و سبزه‌ها به صحراها خشکیدند
و ماهیان به دریاها خشکیدند
و خاک مردگانش را
زان پس به خود نپذیرفت
شب در تمام پنجره‌های پریده رنگ
مانند یک تصور مشکوک
پیوسته در تراکم و طغیان بود
و راهها ادامه خود را
در تیرگی رها کردند

دیگر کسی به عشق نیندیشید
دیگر کسی به فتح نیندیشید
و هیچکس
دیگر به هیچ‌چیز نیندیشید

در غارهای تنهائی
ببهودگی به دنیا آمد
خون بوی بنگ و افیون میداد
زنهای باردار
نوزادهای بی‌سر زائیدند
و گاهواره‌ها از شرم
به گورها پناه آوردند

چه روزگار تلخ و سیاهی
نان، نیروی شگفت رسالت را

10. 大地の詞 『新たなる生』註73

その時

太陽は冷めて

大地の豊穡は去っていった

草たちは砂漠へ向かい枯れてしまった

魚たちは海へ向かい干上がってしまった

そして大地は その死者たちを

それ以降受け入れることはなかった

夜は 色褪せた窓いっぱい

まるで一枚のピンボケした写真のように

絶えず凝縮し破裂しそうになっていた

そして道たちはその先を

暗闇の中に解き放った

もう誰も愛のことなど考えず

もう誰も勝利のことなど考えず

そして本当に誰も

もう何も全く考えなかった

孤独という洞窟の中で

無為がこの世に生まれ出た

その血は大麻と阿片の匂いがし

身ごもった女たちは

頭の無い子どもを産み落とした

そしてゆりかごたちは恥ずかしさのあまり

墓場の方へ逃げていった

なんて辛く暗い人生なんだろう

神託の驚くべき力は パンに

مغلوب کرده بود
پیغمبران گرسنه و مفلوک
از وعده‌گاههای الهی گریختند
و بره‌های گمشده عیسی
دیگر صدای هی‌هی چوپانی را
در بهت دشتها نشنیدند

در دیدگان آینه‌ها گوئی
حرکات و رنگها و تصاویر
وارونه منعکس میگشت
و بر فراز سر دلکان پست
و چهره وقیح فواحش
یک هاله مقدس نورانی
مانند چتر مشتعلی میسوخت

مرداب‌های الکل
با آن بخارهای گس مسموم
انبوه بی‌تحرک روشنفکران را
به ژرفنای خویش کشیدند
و موشهای مودی
اوراق زرنگار کتب را
در گنجه‌های کهنه جویدند

خورشید مرده بود
خورشید مرده بود و فردا
در ذهن کودکان
مفهوم گنگ گمشده‌ای داشت
آنها غرابت این لفظ کهنه را
در مشق‌های خود
با لکه درشت سیاهی
تصویر مینمودند

負けてしまった
腹を空かした不運な預言者たちは
神との約束の場所から逃げだした
そして迷える子羊たちには
もう羊飼いのヘイヘイと呼ぶ声が
迷路の中では聞こえなかった

鏡たちの眼には
動きや色や画像が
逆さになって映されていた
そして卑しい道化師の頭上や
娼婦の厚かましい顔には
ひとつの神聖な光の輪が
燃える傘のように輝いていた

アルコールの沼は
中毒にかかった涙い蒸気とともに
知識人たちの動かないため息を
自らの深みに引き込んだ
そしてドブネズミが
金縁の古い書類を
古い戸棚の中で食い荒らした

太陽は死んでしまった
太陽は死んでしまった　そして明日は
子どもたちの意識の中では
迷子になった口のきけない者の意味であった
子どもたちはこの古い言葉の不思議を
自分の宿題の中で
黒い大きなシミで
描いていたのだった

مردم،
گروه ساقط مردم
دلمرده و تکیده و مبهوت
در زیر بار شوم جسدهاشان
از غربتی به غربت دیگر میرفتند
و میل دردناک جنایت
در دستهایشان متورم میشد

گاهی جرقه‌ای، جرقه ناچیزی
این اجتماع ساکت بیجان را
یکباره از درون متلاشی میکرد
آنها به هم هجوم می‌آوردند
مردان گلوی یکدیگر را
با کارد میدریدند
و در میان بستری از خون
با دختران نابالغ
همخوابه میشدند

آنها غریق وحشت خود بودند
و حس ترسناک گنهکاری
ارواح کور و کودنشان را
مفلوج کرده بود

پیوسته در مراسم اعدام
وقتی طناب دار
چشمان پرتشنج محکومی را
از کاسه با فشار به بیرون میریخت
آنها به خود فرو میرفتند
و از تصور شهوتناکی
اعصاب پیر و خسته‌شان تیر میکشید

人々は
人々の卑しい集団は
落胆し やせ衰え 驚いて
自分の肉体という不吉な荷を担いで
異郷から別の異郷へとさまよい
そして犯罪への悲しい望みが
彼らの手の中で膨らんでいった

時折 火花が、ちっぽけな火花が
この死んで静まりかえった空を
いちどきに中からこなごなにしていた
火花は互いを攻撃しあい
男たちは互いの喉を
ナイフで引き裂きあった
そして血だらけのベッドの真ん中で
未成年の少女たちと
床をともにしていた

彼ら自身恐怖に溺れる者たちであった
そして罪人の痛ましい感情は
その盲目で間抜けな魂を
麻痺させていたのだ

絶えず処刑の場では
絞首刑用の縄が
罪人の緊張しきった目を
圧力で眼孔から押し出した時
彼らは身を乗り出し
そして欲情的な光景に
その老いて疲れた神経はずきずきと痛むのだった

اما همیشه در حواشی میدان‌ها
این جانیان کوچک را میدیدی
که ایستاده‌اند
و خیره گشته‌اند
به ریزش مداوم فواره‌های آب
* *

شاید هنوز هم
در پشت چشم‌های له‌شده، در عمق انجماد
یک چیز نیم زنده مغشوش
بر جای مانده بود
که در تلاش بی‌رمقش میخواست
ایمان بیاورد به پاکی آواز آبها

شاید، ولی چه خالی بی‌پایانی
خورشید مرده بود
و هیچکس نمیدانست
که نام آن کبوتر غمگین
کز قلبها گریخته، ایمانست
* *

آه، ای صدای زندانی
آیا شکوه یأس تو هرگز
از هیچ سوی این شب منفور
نقیی بسوی نور نخواهد زد؟
آه، ای صدای زندانی
ای آخرین صدای صداها..

でも いつも広場の隅で
この小さな罪人たちが
立ち止まって
噴水の絶え間ない水しぶきをずっと
凝視するのを君は見ていた

* *

おそらくはまだ
潰された目の向こうで氷点下の中
ひとつの乱れた半死半生のモノが
その場所に残っていたのだらう
それは最期の息の中で
罪人の歌の清らかさを信じたがっていた

おそらく、しかしなんて虚しい無限なのだらう
太陽は死んでしまった
そしてだれも知らない
あの悲しい鳩の名前が
心臓から逃げだしたあの鳩の名前が信頼という名であったのを

* *

ああ、囚人の声よ
お前の絶望の訴えは
この忌まわしい夜の方から
光の方へと穴を穿つことは決してないのか
ああ、囚人の声よ
声という声の中の最後の声よ……

11. ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

و این منم
زنی تنها
در آستانه فصلی سرد
در ابتدای درک هستی آلوده زمین
و یأس ساده و غمناک آسمان
و ناتوانی این دست‌های سیمانی
زمان گذشت
زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت
ساعت چهار بار نواخت
امروز روز اول دی ماه است
من راز فصل‌ها را می‌دانم
و حرف لحظه‌ها را می‌فهمم
نجات‌دهنده در گور خفته‌است
و خاک، خاک پذیرنده
اشارت‌یست به آرامش

زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت

در کوچه باد می‌آید
در کوچه باد می‌آید
و من به جفت‌گیری گل‌ها می‌اندیشم
به غنچه‌هایی با ساقه‌های لاغر کم خون
و این زمان خسته مسلول
و مردی از کنار درختان خیس می‌گذرد
مردی که رشته‌های آبی رگ‌هایش
مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش
بالا خزیده‌اند و در شقیقه‌های منقلبش آن هجای خونین را
تکرار می‌کنند

11. 寒い季節の訪れを信じよう『寒い季節の訪れを信じよう』註75

そしてこれが私
孤独の女
寒い季節のはじまりに
大地は汚染された存在を感じ始め
大空は純粹で悲壯な絶望を持ち始め
そしてこのセメントでできた手は無力なまま
時は過ぎ
時は過ぎ 時計は四度^{よたび}時を打つ
時計は四度時を打つ
今日はイラン暦 10月1日・冬至の日
私は季節ごとの秘密を知っている
瞬間ごとの言葉を理解している
救世主は墓の中で眠ったまま
そして大地は、救世主が眠る大地は
安寧の象徴なのだ

時は過ぎ 時計は四度時を打つ

路地に風が吹きすさぶ
路地に風が吹きすさび
私は花々の交尾のことを案じている
痩せて貧相な茎のつぼみたちのことを考える
結核になって疲れきったこの時代のことを考える
そして一人の男が濡れた木々の脇を通り過ぎる
男の青い静脈は
まるで死んだ蛇のように 彼の喉元から
這い上がり その動揺したこめかみのところで
あの脈のリズムを繰り返す

—سلام

—سلام

و من به جفت‌گیری گل‌ها می‌اندیشم

در آستانه فصلی سرد

در محفل عزای آینه‌ها

و اجتماع سوگوار تجربه‌های پریده رنگ

و این غروب بارور شده از دانش سکوت

چگونه می‌شود به آن کسی که می‌رود اینسان

صبور

سنگین

سرگردان

فرمان ایست داد

چگونه می‌شود به مرد گفت که او زنده نیست، او هیچوقت

زنده نبوده‌است

(...)

جنازه‌های خوشبخت

جنازه‌های ملول

جنازه‌های ساکت متفکر

جنازه‌های خوش‌برخورد، خوش‌پوش، خوش‌خوراک

در ایستگاه‌های وقت‌های معین

و در زمینه مشکوک نورهای موقت

و شهوت خرید میوه‌های فاسد بیهودگی ...

آه،

چه مردمانی در چارراه‌ها نگران حوادثند

و این صدای سوت‌های توقف

در لحظه‌ای که باید، باید، باید

مردی به زیر چرخ‌های زمان له شود

مردی سنگسری که از کنار درختان خیس می‌گذرد ...

من از کجا می‌آیم؟

—サラーム

—サラーム

そして私は花々の交尾のことを案じている

寒い季節のはじまりに

哀悼を示す鏡たちの集団の中で

喪に服す色褪せた経験たちの集会で

沈黙という知識の実を付けたこの日没に

こんな風に

我慢ばかりして

のろのろ
鈍々と

あてどなく彷徨う人に

「止まれ」と命じることはできないだろう、

もはや生きているとは言えない男に向かって

「彼はもう死んでいる」などとは言えないだろう

(……)

幸運な死体たち

絶望した死体たち

沈黙した思想家たちの死体

社交家たちの死体、洒落者たちの死体、美食家たちの死体

決められた時が刻まれた停留場で

いっとき
一時の光たちが怪しく飛び交う中で

腐った果物への無駄な購買欲の中で……

ああ、

男が 時間という車輪の下で

潰されていくその瞬間に

交差点で停止を命じるこの警笛の音を

気にする人がいるだろうか

濡れた木々のそばを歩いていった男が……

私はどこから来るのだろうか

به مادرم گفتم: "دیگر تمام شد"
گفتم: "همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق می افتد
باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم"

سلام ای غرابت تنهایی
اتاق را به تو تسلیم می کنم
چرا که ابرهای تیره همیشه
پیغمبران آیه های تازه تطهیرند
و در شهادت یک شمع
راز منوری است که آن را
آن آخرین و آن کشیده ترین شعله خوب می داند.

ایمان بیاوریم
ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد
ایمان بیاوریم به ویرانه های باغ های تخیل
به داس های واژگون شده بیکار
و دانه های زندانی.
نگاه کن که چه برفی می بارد ...

شاید حقیقت آن دو دست جوان بود، آن دو دست جوان
که زیر بارش یکریز برف مدفون شد
و سال دیگر، وقتی بهار
با آسمان پشت پنجره هم خوابه می شود
و در تنش فوران می کنند
فواره های سبز ساقه های سبک بار
شکوفه خواهد داد ای یار، ای یگانه ترین یار
ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد ...

私は母に言った「もう終わったわ」

私は言った「いつも母さんが考えるまえに事は起きるのよ
新聞に訃報を出さない」と

こんにちは ねえ 孤独という異郷の感覚よ
あなたにこの部屋を引き渡そう
だって黒い雲はいつも
浄化という新しい教えを伝える者だから
一本の蠟燭が告白するとき
最期に最長となる炎こそが
その輝きの秘密を良く知っているのだから

信じよう

寒い季節の訪れを信じよう
想像の庭たちの荒廃を信じよう
逆さまになった役立たずの鎌を信じよう
捕らわれの身の種たちを信じよう
どんな雪が降っているのか見てごらん……

おそらく真実とは あの若い二本の手だった
それはひっきりなしに降る雪の下に埋葬され
そして次の春が来ると
窓越しに見えるあの空と床を共にし
そしてその中でほとぼしる
自由になった緑色の茎が噴水のように
芽吹くだろう ねえ友よ、たった一人の友よ

寒い季節の訪れを信じよう……

12. پنجره

یک پنجره برای دیدن
یک پنجره برای شنیدن
یک پنجره که مثل حلقه چاهی
در انتهای خود به قلب زمین می‌رسد
و باز می‌شود بسوی وسعت این مهربانی مکرر آبی‌رنگ
یک پنجره که دست‌های کوچک تنهایی را
از بخشش شبانه عطر ستاره‌های کریم
سرشار می‌کند.
و می‌شود از آنجا
خورشید را به غربت گل‌های شمعدانی مهمان کرد
یک پنجره برای من کافیست.

من از دیار عروسک‌ها می‌آیم
از زیر سایه‌های درختان کاغذی
در باغ یک کتاب مصور
از فصل‌های خشک تجربه‌های عقیم دوستی و عشق
در کوچه‌های خاکی معصومیت
از سال‌های رشد حروف پریدمرنگ الفبا
در پشت میزهای مدرسه مسلول
از لحظه‌ای که بچه‌ها توانستند
بر روی تخته حرف «سنگ» را بنویسند
و سارهای سراسیمه از درخت که‌نسال پر زدند.

من از میان ریشه‌های گیاهان گوشتخوار می‌آیم
و مغز من هنوز
لبریز از صدای وحشت پروانه‌ایست که او را
در دقتی به سنجاقی
مصلوب کرده بودند.

12. 窓 『寒い季節の訪れを信じよう』 註76

見るためにある一つの窓
聞くためにある一つの窓
自己の終焉の中にある 井戸の穴のように
大地の中心に届く一つの窓
そしてその窓が開く 青色が繰り返すこの慈悲の広がりに向かって
孤独な小さな手を
情け深い星たちの香りのする夜の贈り物で
いっぱいにしてくれる一つの窓
そしてそこから
太陽を赤いゼラニウムの異郷へと招待できる窓
私には窓一つでじゅうぶん

私は人形たちの国からやって来た
挿絵のついたある本の庭にある
紙でできた木々の影をぬけて
純真な埃っぽい路地にある
友情と愛と不毛な経験の乾いた季節を通じて
結核の学校のテーブルの向こう側にある
ABCの色あせた文字が成長する年月を通して
子どもたちが板の上に「石」という文字を書いて
それに驚いたムクドリが古木から飛び立つような そんな瞬間からやって来た

私がやって来たのは 食中植物の茎の間から
そして私の脳はいまだに
蝶の怯えた羽音であふれ
蝶はノートに針で
はりつけにされていた

وقتی که اعتماد من از ریسمان سست عدالت آویزان بود
 و در تمام شهر
 قلب چراغ‌های مرا تکه‌تکه می‌کردند.
 وقتی که چشم‌های کودکانه عشق مرا
 با دستمال تیره قانون می‌بستند
 و از شقیقه‌های مضطرب آرزوی من
 فواره‌های خون به بیرون می‌پاشید
 وقتی که زندگی من دیگر
 چیزی نبود، هیچ چیز بجز تیک‌تاک ساعت دیواری
 دریافتم، باید. باید. باید.
 دیوانه وار دوست بدارم.

یک پنجره برای من کافیست
 یک پنجره به لحظه آگاهی و نگاه و سکوت
 اکنون نهال گردو
 آنقدر قد کشیده که دیوار را برای برگ‌های جوانش
 معنی کند
 از آینه بپرس
 نام نجات‌دهنده‌ات را
 آیا زمین که زیر پای تو می‌لرزد
 تنهاتر از تو نیست؟
 پیغمبران، رسالت ویرانی را
 با خود به قرن ما آوردند
 این انفجارهای پیاپی،
 و ابرهای مسموم،
 آیا طنین آیه‌های مقدس هستند؟
 ای دوست، ای برادر، ای همخون
 وقتی به ماه رسیدی
 تاریخ قتل عام گل‌ها را بنویس.

正義という頼りない綱の上に 私の信用がぶら下がっていたとき
町全体に
私のランプの芯はばらばらにされた
私の愛の子どもの目を
法という濁ったハンカチで覆ったとき
私の希望のこめかみは動揺し
血の噴水を噴き出していた
まだ私の人生が
他でもない壁掛け時計のチックタックその音であったとき
悟ったのだ、ぜったいに。ぜったいに。ぜったいに。
狂ったように愛さなくちゃいけないと

私には一つの窓でじゅうぶん
知覚視覚そして静寂の瞬間のための窓一つで
今 くるみの若木が
すくすく伸びて伸びすぎた若い葉のために
壁についての説明をしていた
私は鏡に尋ねてみる
自己の救世主の名を
お前の足元で揺れる大地は
お前より孤独ではないのか
預言者たちは荒廃した神託を
自ら私たちの時代に運んできた
引き続きこの爆発と、
中毒になった雲は、
神聖な聖典の章の音色を携えているか
さあ 友よ、さあ 兄弟よ、さあ 人々よ
月に着陸したときに
花たちの無知な殺人の記録を書いてみろ

همیشه خواب ها
از ارتفاع ساده لوحی خود پرت می شوند و می میرند
من شبدر چهارپری را می بویم
که روی گور مفاهیم کهنه رو بیده است
آیا زنی که در کفن انتظار و عصمت خود خاک شد جوانی
من بود؟

آیا دوباره من از پله های کنجکاوی خود بالا خواهم رفت
تا به خدای خوب، که در پشت بام خانه قدم می زند سلام
بگویم؟

حس می کنم که وقت گذشته است
حس می کنم که "الحظه" سهم من از برگ های تاریخ است
حس می کنم که میز فاصله کاذبیست در میان گیسوان
من و دست های این غریبه غمگین
حرفی به من بزن
آیا کسی که مهربانی یک جسم زنده را به تو می بخشد
جز درک حس زنده بودن از تو چه می خواهد؟

حرفی به من بزن
من در پناه پنجره ام
با آفتاب رابطه دارم.

夢はいつも

自らの素朴な高みから投げ出されて死んでしまう

私は四葉のクローバーにキスをする

古い概念の穴から生えてきたクローバーに

忍耐と純潔と白装束をまとって埋められた女は

昔の私だったのか

再び私は探究心の梯子をのぼって 高みにあがるのだろうか

屋根の上で歩き回る真の神に

挨拶を告げるために

私は感じる 時が過ぎていくのを

私は感じる 私に与えられた「瞬間」が歴史の一頁であることを

私は感じる 嘘つきと離れたテーブルが

私の髪とこの悲しい見知らぬ人の両手の間にあることを

私に語ってごらん

生きてる肉体の情けを恵んでくれる人が

生の実感以外にあなたに何を望むというの

私に語ってごらん

私はこの窓のそばで

太陽とひとつになっているから

13. باد ما را خواهد برد

در شب کوچک من ، افسوس
باد با برگ درختان میعادى دارد
در شب کوچک من دلهرهء ویرانیست

گوش کن
وزش ظلمت را میشنوی ؟
من غریبانه به این خوشبختى مى نگرم
من به نومیدى خود معتادم
گوش کن
وزش ظلمت را میشنوی؟

در شب اکنون چیزی میگردد
ماه سرخست و مشوش
و بر این بام که هر لحظه در او بیم فرو ریختن است
ابرها، همچون انبوه عزاداران
لحظه باریدن را گوئى منتظرند

لحظه ای
و پس از آن، هیج
پشت این پنجره شب دارد میلرزد
و زمین دارد
باز مى ماند از چرخش
پشت این پنجره یک نامعلوم
نگران من و تست
ای سرپایت سبز
دستهایت را چون خاطره ای سوزان، در دستان
عاشق من بگذار
و لبانت را چون حسى گرم از هستى
به نوازش لبهای عاشق من بسیار

13. 風が吹くまま (風が私たちを連れ去るだろう) 『新たなる生』註87

私の小さな夜には ああ
風が木々の葉と密会へ
私の小さな夜には 破壊の不安がつきまとう

耳を澄まして
暗闇の風が聞こえるだろうか
私は見知らぬ者のようにこの幸運に目を向け
私は自分の絶望に耽るのだ
耳を澄まして
暗闇の風が聞こえるだろうか

夜 今この時 何かがよぎる
月は赤く動揺し
そしてどの瞬間にも崩れ落ちる不安がつきまとうこの屋根の上には
雲々が哀悼者たちの群れのように
雨の降る瞬間をまるで待ち望んでいるようだ

ある瞬間
そしてその後は、決して
この窓の向こうには 夜が震えており
そして大地が
その自転から遅れをとっている
この窓の向こうには おぼろげにも
あなたと私の不安が
ああ 清いみどりの色を纏うあなた
あなたの手を 焼けつく記憶のように
私の愛の手に置いてよ
そしてあなたの唇を 存在を示す温かい感触のように
私の愛の唇の愛撫に委ねてよ

باد ما را با خود خواهد برد
باد ما را با خود خواهد برد

風自身に運ばれて私たちは
風自身に運ばれて私たちは